

## آیا حق تعیین سرنوشت بمعنی جدائی است؟

صد سال پیش ارنست رنان نوشته بود که ملت‌ها نیز مانند هر پدیده تاریخی دیگر آغاز و انجامی دارند و روزی آن هویت گروهی انسانها، که ما امروز از آن بعنوان "ملت" نام می‌بریم، شاید دیگر وجود تاریخی نداشته باشند.

اینکه فرجام تاریخی ملیت چه خواهد شد، ما آگاهی درستی بر آن نداریم. لیکن با فرو ریزی شوروی و شتاب‌گیری نیروهای گریز از مرکز در عده‌ای از کشورهای چندملیتی، بویژه در کشورهای استبداد زده، مسأله ملی و حق تعیین سرنوشت از طرف ملیت‌های تحت ستم، با قدرتی بیش از پیش به صحنه سیاست بین‌المللی بازگشته است که میتواند عوارض جدی در پی داشته باشد.

اکنون با برجسته شدن مسأله ملی در ایران، ضرورت پاسخگویی به حقوق انکار شده ملیت‌ها در ایران، نیا زمند اندیشه و پاسخ جدی است. آن امید واهی که "سوسیالیسم واقعا موجود" در حل مسأله ملی ارائه میداد و بعنوان اهرم مهار در جنبش‌های سیاسی عمل میکرد، با فرو ریزی خودکار آن، از بین رفته است و حقیقت‌عریان، خود را آشکار تر نشان میدهد.

توسل به "انجمن‌های ایالتی و ولایتی" عصر ممالک محروسه مظفرالدین شاه قاجار نیز که بعنوان آجیل مشکل‌گشا از طرف پاره‌ای از افراد سیاسی عنوان میشود، نه تنها راه حل نیست، بلکه چیزی جز تنویر کردن راه‌های حل‌های عصر فنودالیت برای پاسخ‌گویی برای مسائل امروز نیست. حتی اگر انجمن‌های ایالتی و ولایتی طرح شده در دوره مشروطیت بمورد اجرا گذاشته میشد، باز پاسخگویی مسائل امروز نبود و جای خود را به اشکال مناسب زمان خود باید میداد.

صد سال از آن زمان گذشته است و در این صد سال نه تنها ساختار سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ایران زیر و رو شده است، بلکه مناسبات و اشکال سیاسی حکومت‌ها و دریافت‌های سیاسی نیز در جهان دگرگون شده است که خواه ناخواه بر روی افکار سیاسی در ایران اثر میگذارد.

شاید حاکمان چنان راه حلی، هم خواسته باشند گوشه چشمی به جناحی از حاکمیت داشته و یا در پی جلب حمایت جناحی از طیف سلطنت برآمده باشند. این چیزی جز بستن چشم به واقعیت‌های تاریخی نیست زیرا همین حکومت‌ها بودند که ابتدائی‌ترین حقوق ملیت‌ها را به خشن‌تری شکل نقض کرده‌اند.

ذهنیت سیاسی حکومتهای متغیر، چه جمهوری اسلامی و چه سلطنت پیشین، و نیز عده‌ای از روشنفکران شبه‌رضاخانی حتی در بین عده‌ای از نیروهای اپوزیسیون را، معادله‌ای بنام حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها برابر است با تجزیه کشور، تشکیل میدهد. از اینرو، معادله‌ای دیگر بنام "ملت ایران که وجه مشخصه آن زبان فارسی است، و تمامیت ارضی" بعنوان شاخص میهن‌پرستی قرار داده میشود.

این یکسان‌نگری که عملاً در خدمت سیاست‌های اعمال شده از طرف حاکمیت‌های سیاسی از زمان رضاخان بعد در رابطه حقوق ملیت‌ها در ایران بوده و در جمهوری اسلامی با خشونت بیشتری دنبال میشود، اکنون واکنش ضد خود را می‌پروراند و ممکن است بنوبه خود به نوع دیگری از یکسان‌نگری در بین فعالین سیاسی ملیت‌ها دامن بزند، که علانم آنرا از همین حالا میتوان مشاهده کرد.

اکنون موج سر به طغیان در بین ملیت‌ها علیه حاکمیت سرکوبگر و فاسد حاکم در حال شکل‌گیری است و تداوم نفی حقوق آنان اهرم اخلاقی قوی برای دعوی حق در اختیار آنان میگذارد. همراهی با این نفی حق و یا سکوت خواسته و ناخواسته روشنفکران فارسی‌زبان، پی‌آمدهای زیانباری دارد. مهم نیست که این نادیده گرفتن حقوق ملیت‌ها بنام "تمامیت ارضی" و "زبان فارسی" و "ملت ایران" انجام میگردد و یا اولویت "سوسیالیسم و طبقه کارگر"، بلکه برآیند منطقی آن تقویت گرایش‌ها در طیف مقابل، و بروز این گرایش، هر چند بصورت یک جریان فکری ضعیف، در بین فعالین سیاسی ملیت‌های غیر فارسی‌زبان است که شونیسیم حاکمیت سیاسی را به تمامی ملیت‌های فارسی‌زبان تعمیم می‌دهد. چنین تعمیمی، ضرورتاً به این استنتاج می‌رسد که حق تعیین سرنوشت برای ملیت‌ها، صرفاً در چهار چوب دستیابی هر ملیتی به دولتی از آن خود، یعنی داشتن دولتی مستقل قابل تحقق است.

باید خاطر نشان ساخت که نه همه آلمانی‌ها ی آلمان نازی فاشیست بودند و نه همه ملیت فارسی زبان شونیست هستند. اینگونه یکسان نگری، نا آگاهانه به حکومت‌های کودتایی رضا خان و محمد رضا شاه و آد مخوارانی نظیر رفسنجانی و خامنه‌ای و امثال آنها در جمهوری اسلامی، مشروعیت نمایندگی مردم فارسی زبان را می‌دهد، حال آنکه اکثریت آنان خود قربانی همین جا نوران هستند. نگاهی به لیست قربانیان جمهوری اسلامی و رژیم‌های متوالی شاهنشاهی، خود بهترین گواه آنست. چنین نگرشی نه فقط به کینه کور و بی‌تمیزی دامن می‌زند، بلکه نهایتاً به زدودن روح انسانی و انگیزه‌های دموکراتیک در بین ملیت‌ها می‌انجامد، که خود بخاطر آن علم‌طغیان بر افراشته بودند. ما پیش از آنکه به برانگیختن دشمنی‌ها نیازی داشته باشیم، به جلب دوستی ملیت فارسی زبان و دادن دست در دست هم برای پی‌ریزی یک نظام دموکراتیک در ایران نیازمندیم.

سوالی که پیش روی ماست اینست که حق تعیین سرنوشت آیا فقط با دستیابی به استقلال و داشتن یک دولت برای هر ملیتی قابل تحقق است؟ و یا اینکه حق تعیین سرنوشت ضرورتاً معادل استقلال نیست و استقلال نیز ضرورتاً بهترین شکل تضمین‌کننده آن نیست. گاهی یک دولت مستقل ممکن است حق تعیین سرنوشت ملتی را بسیار خشن‌تر از وضعیت همان ملیت بعنوان زیرمجموعه یک دولت فراملی نقض کند. آیا در همین ایران ما، ملیت فارسی زبان حاکم بر سرنوشت خود هست؟ قصد من در اینجا تعمیم نفی استقلال برای یک ملیتی در هر شرایطی و بهر قیمتی نیست، بلکه اجتناب از مطلق‌سازی یک اصل در هر وضعیتی است.

ایده حق تعیین سرنوشت، با دو مفهوم حق حاکمیت (sovereignty) و ملیت پیوند ناگسستنی دارد که در اینجا من فقط اشاره وار به آن می‌پردازم، زیرا خود موضوع نوشته مستقلی است. عناصر اولیه نظریه حق حاکمیت را میتوان در نوشته‌های ارسطو و حقوق‌رم باز یافت. ارسطو معتقد بود که در جایی از دولت، باید قدرت برتری (Supreme power) وجود داشته باشد، بی‌آنکه از حامل آن سخن گفته باشد.<sup>1</sup> در حقوق‌رم، ایده حق حاکمیت، روشن‌ترین بیان خود را در این عبارت نشان میدهد که: اراده شاهزاده، قدرت قانون را دارد، زیرا مردم تمامی حقوق و قدرت خود را به او واگذار کرده‌اند.<sup>2</sup>

لیکن این ژان بودن (Jean Bodin) فرانسوی بود که در Six Livre de La République خود که در 1576 منتشر گردید، پایه‌تئوریک دولت مدرن را بنیان نهاد. این زمانی است که نزاع بین کلیسا و امپراتور، ضرورت تشخیص و تئوریزه کردن کانون و منشأ و مشروعیت حق حاکمیت را الزامی می‌سازد. ژان بودن، اولاً بین دولت و همه‌گروه‌بندیهای و تجمعات سیاسی قائل به تمایز میشود. ثانیاً دولت (state) و حکومت را (government) از هم متمایز میکند. ژان بودن، حق حاکمیت را بمثابة قدرت برتر بر شهروندان و اتباع تعریف میکند که قانون نمیتواند آنرا محدود سازد، بلکه خود منشأ قانون است. این حق حاکمیت، در زمان و مکان محدود نیست و مسؤلیتی نیز در برابر اتباع خود ندارد. همچنین این حق حاکمیت، غیر قابل تفویض و تجزیه‌ناپذیر است، در غیر اینصورت، دولت بسامانی وجود نخواهد داشت. ژان بودن، تبلور این حق حاکمیت را در چهره پادشاه می‌بیند، هر چند که از نظر او این قدرت برتر یا حق فرمانروایی ممکن است در پارلمان و یا حتی در توده مردم نیز تجسم یابد.<sup>3</sup>

این نظریه که در عین حال یکی از زمینه‌های فکری حق حاکمیت آسمانی پادشاهان بود، حدود هشتاد سال بعد در توماس هابز به اوج تازه‌ای میرسد که بر دولت قدرتمند متبلور در پادشاه تاکید دارد. توماس هابز، مانند بسیاری از تئوریسین‌های قرارداد اجتماعی، معتقد بود که پادشاه اقتدار خود را از توده مردم میگیرد، که قدرت خود را بطور جمعی و برای همیشه و بطور برگشت‌ناپذیر، در یک قرارداد فرضی، به پادشاه واگذار کرده‌اند تا در برابر این سلب آزادی از خود، امنیتی را که پادشاه برای آنان فراهم میسازد، بدست آورند. باین ترتیب، هابز به اصل حق حاکمیت پادشاه، یک قدرت اخلاقی و سیاسی مطلق میدهد که بعدها یکی

<sup>1</sup> Aristotle. Politics.ch3.book2

<sup>2</sup> EC.Merriam .History of the theory of sovereignty since Rousseau.p6

<sup>3</sup> George H.Sabine and Thomas L.Thorne: A history of political theory,ch21,pp375-785

از منابع تغذیه فکری حکومت‌های خودکامه و توتالیتر در قرن بیستم بوده است.<sup>4</sup> از اینرو، پادشاه نه تنها اعلام‌کننده قانون، بلکه واضع و ایجادکننده قانون است که خود بر فراز آن قرار دارد و بهمین دلیل پادشاه را نمیتوان به محاکمه کشید (King on the Horse).

از نظر تاریخی، شکل‌گیری مفهوم حق حاکمیت (sovereignty)، با آغاز عصر دولت‌ملت و دولت مدرن ارتباط نزدیکی دارد.

انقلاب کبیر فرانسه، چرخشی بود در انتقال ایده حق حاکمیت از پادشاهان به مردم، که در شکل مشخص ملت تجسم مادی یافته بودند. حق تعیین سرنوشت نیز دقیقاً در این رابطه بود که بعنوان یک نظریه وارد تئوری سیاسی در تاریخ گردید.

نظریه حق تعیین سرنوشت، که حق حاکمیت را از پادشاه به ملت انتقال میداد، در نخستین روزهای تولد خود نه بعنوان تجزیه دولت موجود، بلکه بمعنی حق مردم در تعیین نهادها و سیاسی حاکمیت بود. باین طریق، مردم با تعیین نهادها و سیاسی برای اداره کشور، سرنوشت کشور خود را نیز بدست می‌گرفتند. مبنای قانون نیز دیگر نه پادشاه، که اراده مردم بود.

شعار حق تعیین سرنوشت اساساً تغییرات در نظام سیاسی و مدنی در درون یک کشور را در مد نظر داشت و حق تعیین سرنوشت با مفهوم تا سرحد جدائی هنوز گره نخورده بود. این ایده در 1790 از زبان رهبران انقلاب فرانسه چنین بیان میشد:

"از این پس، اراده انسانها که آزادانه خود را بیان میکند، برخلاف اصل سرزمینی عمل خواهد کرد. دولت سرزمینی و سلسله‌های پادشاهی جای خود را به ملت می‌دهد."<sup>5</sup> چنین بود تحول در "وضعیت" مفهوم سرزمین که فرانسویها از 1790 موفق به انجام آن شده بودند، اعتقاد راسخی که میراث دارن انقلاب قرن 18 در جان خود حمل میکردند و معتقد بودند که خلق‌های همسایه نیز با سرنگونی سلسله‌های شاه و سرزمینی خود، برادری ملت‌ها را نیز متحقق خواهند ساخت، زیرا سلسله‌های پادشاهی که مبتنی بر فتح سرزمین‌ها بودند، عامل جنگ در بین کشورها بودند و با سرنگونی آنان، برادری ملت‌ها نیز در جهان برقرار خواهد شد. پس اعلان جنگ به قصرهای پادشاهی، و اعلام برادری ملت‌ها! چنین بود که شعار برادری (fraternite) به یکی از سه شعار اصلی انقلاب فرانسه تبدیل گردید.

ایده حق تعیین سرنوشت، در واقع در فاصله تاریخی 1789-1792 بمعنای رهایی درونی ملت بود: ملت فرانسه توانسته بود که اراده خود را بر دولت سرزمینی و سلسله پادشاهی تحمیل کرده و نظام درونی دیگری را پی‌اندازد. از این پس مشخصه دولت نه فتح سرزمین بود و نه پادشاه و نه تعلق به مذهبی معین، بلکه ملت مشخصه اصلی و بنیادی دولت بشمار میرفت. بهمین دلیل نیز رو بسپیر با هرگونه ایده مرزهای باصطلاح طبیعی مخالف بود.<sup>6</sup> این دقیقاً مرزی بود که میهن پرستی و دموکراتیسم را از ناسیونالیسم جدا میکرد.

اصل حاکمیت توده مردم، یعنی اینکه ملت بحق بتواند همه نهادها و حاکم بر خود را خود تعیین کند، رابطه حقوقی ای برخلاف دوره پادشاهان، بین مردم و حاکمیت برقرار میسازد: ملت مالک تمام آن حقوقی است که یک فرد نسبت به خود دارد، و اراده عمومی بر جا معه، بهمین گونه حاکم خواهد شد که اراده فرد نسبت بخود حاکم است. ملت اکنون صاحب همه آن اقتداری است که قانون اساسی از او جدا ساخته بود. این اقتدار مردم از او جدائی ناپذیر و غیرقابل انتقال است. از اینرو، همه نمایندگان مردم، همان‌را بطه‌ای را در رابطه با حق حاکمیت دارند که فرد عامل نسبت به فرد اصلی و یا خادم نسبت به رئیس خانواده. مردم میتوانند نهادها و کهنه‌ها را کنار انداخته و نظمی نو بر اندازند. همه چیز از مردم برخاسته و به مردم برمیگردد.<sup>7</sup>

در زیر پایه این انتقال حق حاکمیت از پادشاه به مردم هویت یافته در ملت، افراد انسانی قرار دارند که از صورت یک تبعه یا وابسته یک پادشاه و یا یک سرزمین، به یک شهروند تبدیل گردیده‌اند. این انتقال حق حاکمیت از شاه به ملت، نه تنها یک دگرگونی در هویت جمعی انسانها بود، بلکه موقعیت فردی انسانها را نیز کاملاً دگرگون می‌ساخت. بروز ایده شهروند، برخلاف هویت فردی انسان بعنوان یک تبعه

<sup>4</sup> نئوربسیان حقوقی حزب ناسیونال سوسیالیسم آلمان تأثیرات زیادی از کتاب لوباتان هابس بعنوان مدل یک دولت گرفته است.

<sup>5</sup> Jean –Yves Guinomar : La Nation Entre L'Histoire et la Raison. P.110

<sup>6</sup> همانجا

<sup>7</sup> Marc Bouloiseau The Jacobin Republic. 1792-1794. vol.p.10

یا وابسته شاه، نه تنها برابری افراد، بلکه متضمن بر خورده‌اری از یک سلسله حقوق سیاسی و اجتماعی، از جمله رضایت به وضع مالیات از طرف دولت بود.

مفهوم حق تعیین سرنوشت که خود حاصل یک انقلاب ایدئولوژیک پیش از وقوع انقلاب کبیر فرانسه بود، نه بر تجزیه دولت‌های موجود، بلکه اساساً بر ضرورت سرنگونی سلسله‌های پادشاهی و انتقال حق حاکمیت به مردم استوار بود. بر عکس، همانند انقلاب آمریکا، دو گرایش فدرال و حکومت متمرکز، تا زمان معینی، هردو کنار هم وجود داشتند. بر همان اساس نیز دو منطقه آونیون و کنترات (contat) که تا آن زمان جزو فرانسه نبودند، به آن ملحق شدند که با آراء داوطلبانه خود آنان انجام گرفته بود، و اعتراض پاپ را برانگیخت.<sup>8</sup>

اصل حق تعیین سرنوشت در عین حال، حقوق مردم را به حقوق بین الملل تبدیل کرد. حقوق بین الملل از قرن پانزدهم و شانزدهم، یعنی آغاز عصر پادشاهی‌ها، بزرگ بود اما در این دوره بود که سفارت‌خانه‌ها، مقررات مربوط به جنگ، اصل دریاها و آزاد، وکنگره‌های بین‌المللی برای حل مناقشات بین‌المللی بتدریج شکل گرفت که با کنفرانس‌های مونستر و اوسنا بوروگ، و نهایتاً با معاهده وستفالی در 1648 حقوق بین‌الملل به نقطه عطف تاریخی خود رسید.

از معاهده وستفالی تا انقلاب فرانسه، حقوق بین‌الملل، ناظر بر روابط بین دولت‌ها بود و ملت‌ها جایگاہی در در حقوق بین‌الملل نداشتند. انقلاب فرانسه با اعلام حق تعیین سرنوشت و حق حاکمیت مردم، سرشت حقوق بین‌الملل را نیز دگرگون ساخت. از این پس، تمامی نهادها، یعنی دولت، ابزار در اختیار ملت بودند، و با عنوان کردن این ایده که دولت‌های سلطنتی ذاتاً تا جنگ طلب هستند، لیکن ملت‌ها بنا به سرشت خود نمیتوانند جز یک رابطه برادرانه، نوع دیگری از روابط برقرار سازند.

اصل برادری ملت‌ها که از اندیشه‌های جهانی و طنی قرن 18 مایه می‌گرفت، با انقلاب فرانسه به اوج شکوفایی خود می‌رسد: هنگامی که خلق‌ها رژیم‌های سلطنتی را سرنگون خواهند کرد یا بر تصمیمات پادشاهان کنترل خواهند داشت، آنگاه برادری جهانی ملت‌ها نیز تحقق خواهد یافت. لیکن شرط تاریخی آن، تبدیل شدن به ملت است و شرط تاریخی ملت شدن، سرنگونی سلسله‌های پادشاهی.

حرکت انقلاب فرانسه بعد از ارتجاع ترمیدور و بویژه با بقدرت رسیدن ناپلئون، حق تعیین سرنوشت کشور‌های اشغال شده توسط ارتش ناپلئون، دیگر مضمون واقعی خود را از دست داد.

با شورش لهستان در 1830 علیه امپراتوری تزاری روسیه و نیز جنبش اتحاد ایتالیا بر هیری گاریبالدی، مسأله حق تعیین سرنوشت، از طرف مازینی که به نهضت گاریبالدی پیوسته بود، دو مرتبه عنوان گردید.

مازینی که یک جمهوریخواه بود و میتوان او را روح اتحاد ایتالیا نامید، در سال 1821 با رویت مهاجرت انقلابیون شکست خورده ایتالیا از شهر جنوا، سوگند یاد کرده بود که تا تحقق وحدت ایتالیا، پیراهن سیاه بپوشد. بعد از رهایی از زندان، مازینی که در سال 1830 بصورت یک تبعیدی در شهر ماری فرانسه می‌زیست، سازمانی بنام "ایتالیای جوان" بوجود آورد و نشریه‌ای نیز بهمین نام داشت.

مازینی معتقد بود که تنها یک جنبش توده‌ای میتواند ایتالیا را از حاکمیت بیگانگان رها ساخته و یک دولت مبتنی بر دموکراسی و برابری را پی‌ریزد. او در توصیف‌های خود به "ایتالیای جوان" که گفته میشود تعداد اعضای آن در 1833 به شصت هزار تن بالغ میشد<sup>9</sup>، نوشته بود:

" هر ملتی مقدر است که جامعه‌ای آزاد و برابری را تشکیل دهد. تمامی حق حاکمیت اساساً از آن ملت است.. و بوجود آوردن یک حکومت مردمی، ضرورتی‌گریزناپذیر است، چرا که سلطنت، همانند قرون وسطی، بر اعتقاد زوال یافته حق حاکمیت آسمانی استوار است، اعتقادی چنان سست و زوار در رفته، که نمیتواند میثاق وحدت و اقتدار در دولت باشد."<sup>10</sup>

در برابر ایده‌های جمهوریخواه‌ها نه مازینی، نیروی بالقوه رقیبی از روشنفکران هر دمبیلی باصطلاح

<sup>8</sup> George Lefevbre: the French Revolution, from its origins to 1793.p192

<sup>9</sup> [http://www.dickinson.edu/~rhyne/232/Four/Mazzini\\_instructions.html](http://www.dickinson.edu/~rhyne/232/Four/Mazzini_instructions.html)

<sup>10</sup> Denis Macks Smith : Mazzini.pp35-36

میان روی و لیبرال‌های محافظه‌کار قرار داشتند که مازینی را متهم می‌کردند که محسنات اصلاحات تدریجی و سلطنت مشروطه را مورد توجه قرار نمی‌دهد. آنها نیز خواهان استقلال ایتالیا از امپراتوری اتریش بودند و در حس میهن پرستی مقالات چاپ شده در "ایتالیای جوان" شریک بودند، لیکن بهمان اندازه نیز از ایده‌های دموکراتیک مازینی و ایتالیای جوان هراس داشتند. غالب آنان اعتقاد داشتند که ایتالیایی‌ها خود نمیتوانند به رهائی ملی دست یابند و بهتر است که فعلا مطیع و خاموش بمانند تا حمایت دیپلماتیک بین‌المللی بدست آورند و ارتش‌های انگلیس و فرانسه، اتریشی‌ها را به آنسوی کوچه‌ها آلپ برانند.<sup>11</sup>

مازینی معتقد بود که فقدان آزادی و گردش آزاد اندیشه و انتقاد سیاسی، دلیل عمده عقب‌افتادن ایتالیا از دیگر کشورهای اروپایی است و فقدان یک گذر صلح‌آمیز، عملاً آلترناتیو دیگری جز توسل به انقلاب باقی نخواهد گذاشت. مازینی ضمن اینکه از خشونت و خونریزی بیزار بود، در برابر میانه‌روی‌های باصطلاح اصلاح طلب نوشت:

اعتراض خشونت‌آمیز، یک اقدام جنون‌آسا و زیانباری در هر جامعه آزاد است. ولی زمانی که سانسور و شکنجه، زبان سخن آزاد را می‌بندد، مشروعیت توسل به قهر با یاد آخرین وسیله باشد. انگیزه هیچ شورش نباید کینه و نفرت استوار بوده و اجتناب از خونریزی همواره باید هدف اصلی باشد. ولی هنگامی که آن نیز با شکست مواجه شد، شورش بسی عادلانه‌تر از تحمل سببیت و درندگی‌های سرکوب استبدادی خواهد بود.<sup>12</sup>

اتحاد ایتالیا و آلمان، ضرورتاً متضمن استقلال از اتریش بود که ایده جدائی از یک امپراتوری اشغالگر را در پی داشت.

امکان جدائی از یک امپراتوری اشغالگر، در واقع جوهر بحث‌های مربوط به حق تعیین سرنوشت، یعنی اینکه مردم بتوانند اشکال و ساختارهای حکومتی خود را مستقل از نفوذ خارجی تعیین کنند، چه در فاصله 1913-1907 در بین جنبش‌های سوسیالیستی، و چه بعد از پایان جنگ جهانی در 14 ماده وودرو ویلسون، رئیس‌جمهور آمریکا را تشکیل میداد.

ویلسون در خطابه صلح خود به متفقین اعلام داشت که:

خواستهای ملی باید مورد احترام قرار گیرد... حق تعیین سرنوشت فقط یک عبارت نیست، بلکه یک اصل ضروری برای اقدام است، که هر دولتمردی که آنرا فراموش کند، خطر زوال خود را بجان خریده است. دنیای مدرن بر حق تعیین سرنوشت ملت‌ها استوار است.<sup>13</sup>

باید گفت که شکستن امپراتوری‌های چندملیتی یکی از هدفهای جنگی آمریکا در آن زمان بود و عنوان کردن شعار حق تعیین سرنوشت را باید در چهارچوب همان هدفها دید. مسأله ملی و حق تعیین سرنوشت پاشنه آشیل امپراتوری‌های چندملیتی بود. اتحاد ایتالیا و آلمان بعنوان دولت-ملت، با شکستن امپراتوری چندملیتی هابسبورگ عملی شده بود و ترسیم جغرافیای کشورهای تازه یوگسلاوی و چکوسلواکی نیز بعنوان هویت‌های سیاسی تازه، با تجزیه بیشتر همان امپراتوری در دوره بعد از جنگ جهانی اول تحقق یافت.

رابرت لانسینگ، وزیر خارجه وقت آمریکا در اشاره به اصول اعلام شده از طرف ویلسون در رابطه با حق تعیین سرنوشت بشکل جدائی از امپراتوری‌ها، گفته بود که ویلسون غول را از بطری بیرون آورده است و عبارت حق تعیین سرنوشت، صاف و ساده با یک دینامیت پر شده است. این عبارت، امید‌هایی را برخواهد انگیخت که هرگز تحقق نخواهد یافت. چه جمله افتضاحی است و چه نکبت و ادب‌اری که بوجود نخواهد آورد.<sup>14</sup>

با اینهمه، ویلسون از عواقب اعلام شده خود بی‌مناک بود و چند روز بعد اعلام کرد که:

<sup>11</sup> همانجا

<sup>12</sup> همانجا

<sup>13</sup> William Henry Chamberlin : American Second Crusade.

Ralph pucetola: national self-determination , an international political lie.

<http://www.libertarian.co.uk/lapubs/forep/forep012.pdf>

<sup>14</sup> Patrick j Bhshanan: American Roots of 21<sup>st</sup> century wars.

ما میخوایم که که جا یگاه اتریش-مجارستان در میان ملت ها حفظ گردیده و مورد تضمین قرار گیرد . به آنها باید آزاد ترین فرصت توسعه مستقل خود را داد و برای آن نیز فرمولی وجود دارد: بیان بقاء آزاد آنها در چهارچوب همان امپراتوری.<sup>15</sup>

والتر لیپمن که بعنوان دستیار ویلسون در تهیه فرمول حق تعیین سر نوشت برای تجزیه امپراتوریها شرکت داشت ، در 1944 در اشاره به همان مساله حق تعیین سر نوشت اظهار داشت که ویلسون میخواست که امپراتوری اتریش-مجارستان در هم شکسته شود و اگرچه از شعار حق تعیین سر نوشت استفاده کرد لیکن اعتقادی به آن نداشت.<sup>16</sup> لیپمن می نویسد :

توسل به اصل عمومی حق تعیین سر نوشت و تبدیل آن به قانون بر تر زندگی بین المللی ، دعوت به آناش می محض است. زیرا همین اصل در عمل میتواند بعنوان ابزاری برای تکه تکه کردن هر دولت سازمان یافته ای بکار گرفته شود... ایده آل آمریکا اینست که مردمان مختلفی که در یک کشور زندگی میکنند ، بتوانند در عدالت و آزادی بسر برند ، قوانین برابری بر آنان حاکم باشد و با هم مشترک المنافع باشند. در سال 1777 ، مستعمرات آمریکا برای استقلال خود از دولتی در آنسوی دریا ها اقدام کردند ، زیرا در حاکمیت آن هیچگونه شرکتی نداشتند. در جنگ داخلی ، اتحادیه ، جدائی را نپذیرفت ، چرا که همه از حق مشارکت مساوی برخوردار بودند.<sup>17</sup>

در رابطه با عنوان کردن شعار حق تعیین سر نوشت از طرف ویلسون و اعطای حق تعیین سر نوشت برای خلقهایی که در امپراتوری اتریش-مجارستان می زیستند ، روند استیل می نویسد:

ویلسون اعطای حق تعیین سر نوشت باین خلق ها را پلانفرمی برای ورود خود به جنگ ساخت... مساله اینست که چگونه میتوانید در تعیین خط و مرزها تصمیم بگیرید؟ مردم در یک شبکه تور زندگی نمیکند ، بلکه در همه جا پخش میشوند. حق تعیین سر نوشت در عمل دشوار تر از آن چیزی است که در تنوری بنظر می آید.. حق تعیین سر نوشت ، ظاهرا اصل قابل تمجیدی بنظر میرسد ، لیکن شما با سردرد بسیار سنگینی برای کاربرد آن روبرو خوا هید شد.<sup>18</sup>

با پایان جنگ جهانی دوم ، کشورهای تازه ای بر روی نقشه جغرافیا افزوده شدند. تعادل قدرت تازه ای نیز در توازن نیرو ها ی سیاسی در جهان بوجود آمد. خشونت ها و بیرحمی های دوره جنگ که جان میلیونها انسان را قربانی خود کرد ، سازمان ملل را که خود حاصل این تغییر در معادله قدرت و در عین حال واکنشی بود علیه بروز مجدد جنگ و بیرحمی های تازه ، حق تعیین سر نوشت و حمایت از حقوق بشر را جزوی از منشور سازمان ملل قرار داد.

اصل حق تعیین سر نوشت ، دو بار در منشور سازمان ملل ، یعنی در دو ماده (4) و ماده 55 بصراحت قید شده است که خود منبع استناد در قطع نامه های بعدی سازمان ملل ، از جمله قطع نامه 1514 در اجلاس مجمع عمومی در تفویض استقلال به کشورهای مستعمره بوده است. از آنجائی که حق تعیین سر نوشت ، در تاریخ معاصر جهان ، بویژه در فروپاشی مستعمرات ، نقش کلیدی داشته است ، به جزوی از حقوق بین المللی و بعنوان اصلی در میثاق های بین المللی در آمده است.

با اینهمه ، در تعاریف سازمان ملل از حق تعیین سر نوشت ، دو مفهوم متناقض در فرمول بندی های منشور سازمان بکار گرفته شده است که در تقابل هم قرار میگیرند. از یکسو اصل عدم مداخله دولت ها در امور داخلی همدیگر ، بعنوان احترام به حق حاکمیت و استقلال دولت ها ، بر حفظ وضعیت موجود تاکید میورزد ، و از سوی دیگر ، حق تعیین سر نوشت خواستار تغییر در نظام بین المللی است. عبارتی دیگر ، عدم مداخله در امور همدیگر ، نظام بین المللی را آنگونه که هست نگه میدارد ، حال آنکه حق تعیین سر نوشت ، فراتر از نظام سیاسی موجود می رود و تلاش دارد که مرزهای سیاسی را با مرزهای ملی و قومی و زبانی گروههای اجتماعی هم خط سازد. از اینرو ، دولت گرائی وضع موجود ، با حق تعیین سر نوشت ، یعنی دگرگونی دولت ها ی موجود در تعارض جدی می افتد . هرگونه تفسیر و یا امکان تحقق حق تعیین سر نوشت بمعنی تشکیل دولتی مستقل را ، صرفنظر از عواقب درونی برای یک کشور چند ملیتی که بنوبه خود بسیار مهم هستند و میتوانند تاثیرات مخرب جدی برای آینده همان دولت آتی داشته باشند ، باید در امکان

<sup>15</sup> David Fromkin : Origins and meaning of self-determination. Wall Street Journal 31 March 1999.

<sup>16</sup> همانجا

<sup>17</sup> همانجا

<sup>18</sup> Ronald steel: interview with Harry kreisler: President Woodrow Wilson and the World  
<http://globetrotter.berkeley.edu/people4/Steel/steel-con0.html>

تغییر معادلات بزرگ منطقه ای و بین المللی ارزیابی کرد ، وگرنه تاکید بر یک اصل ، بدون در نظر گرفتن امکان تحقق واقعی آن خواهد بود.

ایده استقلال ، مانند ایده آزادی ، گاهی بر دو مفهوم منفی و مثبت سرشکن میشود و از منطق مشابهی تبعیت می کند. جنبه منفی استقلال دولت در عدم مداخله دیگران در امور داخلی خودرا نشان میدهد که از حقوق دولتی معین و حق استقلال بدست آورده آن پاسداری میکند. جنبه مثبت آن خودرا در اصل حق تعیین سرنوشت ، یعنی حق تشکیل دولتی مستقل برای ملیتی یا ملیت ها نی را میدهد که تحت کنترل همان دولت قرار دارند. آشکار ترین توجیه حق تعیین سرنوشت ، از اصل بدیهی غیر مشروع بودن حکومت بر مردم بدون رضایت آنان ناشی میگردد. نامشروع بودن حکومت های استعماری و یا هر حکومت استبدادی دیگر ، دقیقاً از همین جا ناشی میگردد.

از این نظر ، حق تعیین سرنوشت ، شکل ویژه ای از آزادی تجمع است که انکار این حق برای یک گروه انسانی ، بمعنی نفی حق بنیادی آنان خواهد بود.<sup>19</sup> اگر تجمع یک گروه انسانی در چتر دولتی معین ، از روی رضایت آنان نبوده باشد ، مفهوم آن اینست که حکومت بر آنان غیر عادلانه و نامشروع است و استقلال ابزاری است برای ترمیم آن. بهمین دلیل ، در یک انتزاع تنوریک ، میل به استقلال ، نه تنها بیان نوعی از آزادی تجمع یک گروه انسانی یا ملی است ، بلکه بیان نوعی از آزادی انتخاب نیز هست بنا بر این ، باید مورد احترام قرار گیرد. همچنین در یک انتزاع تنوریک یک گروه انسانی یا ملی حق دارد خود را از یک نهاد سیاسی ای که عضو آنست بیرون بکشد حتی اگر آن نهاد ، دموکراتیک بوده باشد. نظیر آنچه که مثلاً در مورد جدائی نروژ از سوئد و یا جدائی چک و اسلواک از هم اتفاق افتاد.

با اعتقاد من اغراق در مورد این دو نمونه به نتیجه گیریهای اشتباهی میتواند منجر شود. اولاً در طرفین هر دو این جدا شدن ها و تشکیل دو دولت مستقل ، هیچکدام قدرت فائقه ای نداشتند که علیه دیگری از نیروی قهر استفاده کنند. ثانیاً ، هیچگونه تغییری در ژئوپولیتیک منطقه و جهان بوجود نمی آورد. ثالثاً ، تجمع جمعیتی گروه های ملی با خط و مرز روشنی بود که امکان درگیری را از بین میبرد. چنین وضعیتی جزو موارد استثنائی است ، حال آنکه اکثر کشور های چند ملیتی ترکیب جمعیتی سیال و متداخل در هم و با گروه های ملی بزرگ و کوچکی هستند و هرگونه تغییری در جغرافیای سیاسی آن اثرات جدی در منطقه ویا در جهان میتواند داشته باشد.

دفاع از حق تعیین سرنوشت ، بعنوان یک پرنسیب ، دفاع از یک حق دموکراتیک و دفاع از حقوق مشروع و انسانی گروه های بزرگ انسانی بنام ملیت ، و دفاع از دموکراسی است. از نظر اصولی نمیتوان مخالف تشکیل دولتی مستقل برای ملیتی بود. لیکن هویت ملی و ملت بودن ، ضرورتاً خود را در تشکیل دولت مستقل خود نشان نمیدهد. این درک هگلی از مفهوم ملیت است که تبلور ملیت را صرفاً در تشکیل دولتی مستقل می بیند. در نتیجه ، حق ملی و حق تعیین سرنوشت ، مشروط به داشتن دولتی مستقل نیست. حق تعیین سرنوشت معادل جدائی از دولتهای چند ملیتی موجود نیست و در هر جایی که به چنان سیاستی میدان داده شده است ، بیشتر محصول یک صف آرائی بزرگ جهانی در جهت سیاستی معین و بمنظور برهم زدن یک معادله سیاسی بزرگ در جهان بوده است.

در دنیایی که بیشتر از دولت ها ملت ها وجود دارند ، راه حل ساده ای برای حق تعیین سرنوشت وجود ندارد. در جهانی که ما امروز در آن زندگی می کنیم ، اندکی بیشتر از دوستان دولت و بین پنجهزار تا ده هزار ملیت و قوم ، بسته به تعریفی که از آنها ارائه میدهم ، وجود دارند. اگر بنا باشد که شعار حق تعیین سرنوشت بمعنی یک دولت برای هر ملتی بمورد اجراء گذاشته شود ، میتوان تصور کرد که چه صحرای محشری بوجود خواهد آمد.

بجز دوره آغازین تکوین ایده حق تعیین سرنوشت ، که این مفهوم بمعنی دگر گونی بنیادی در ماهیت دولت در جهت دموکراتیسم و حق کنترل مردم بر دولت بود ، و این را بشریت مدیون دو انقلاب بزرگ پایان قرن هیجدهم ، و بویژه انقلاب کبیر فرانسه است ، در تمامی دوره های بعدی ، که حق تعیین سرنوشت که با امکان تشکیل دولتی مستقل گره خورده است ، حق تعیین سرنوشت ، همواره بر یک پارادوکس یا تعارض دائمی بین دولت گرانی دولت های موجود استوار بوده است. تنها در دوره های معینی از تاریخ ظرفیت معینی برای همسازی حق تعیین سرنوشت با امکان تبدیل شدن به دولتی مستقل بوجود آمده است. ما همین امروز نیز با همین پارادوکس دولت گرانی و حق تعیین سرنوشت زندگی میکنیم.

<sup>19</sup> Charles Beitz: political theory and international relations. 1979. princeton university press. pp. 92-105

حتی زمانی که حق تعیین حق تعیین سرنوشت به جزئی از حقوق بین الملل و جزوی از حقوق بشر تبدیل گردید ، در جهت رفع این تناقض بمعنی یک دولت برای یک ملت حرکت نکرد. اگرچه تبدیل کردن حق تعیین سرنوشت به مولفه ای از حقوق بشر ، به آن نیرو و بعد اخلاقی تازه ای میدهد ، لیکن در چهارچوب همان تناقض میدهد و نه بیشتر. یعنی حق تعیین سرنوشت بمعنی استقلال را تنها در شرایطی می پذیرد که دولت معینی ، مرتکب نقض شدید حقوق بشر و یا نسل کشی شده باشد. حتی کاربرد این اصل نیز در همه موارد بر اساس همان اصول پذیرفته شده و بی تبعیض نبوده است ، بعنوان مثال، کرواتها کمتر از صربها در نقض حقوق بشر و نسل کشی مقصر نبودند ولی بسرعت آنها برسمیت شناختند و دولت کروات بعضویت سازمان ملل در آمد حال آنکه مقدونیه حقوق بشر را رعایت میکرد ولی بخاطر فشار دیپلماتیک یونان تا زمان زیادی از چنین حقی محروم بود.

حتی در اوج مبارزات ضد استعماری ، همواره در سیاست های سازمان ملل ، این تفاهم ضمنی وجود داشت که حق تعیین سرنوشت تنها شامل ملیت های تحت ستم در مستعمرات میشود و نه ملیت های دولت های موجود. زیرا حفظ صلح در جهان یکی از دلایل تشکیل خود سازمان ملل بود و هرگونه برهم زدن آن از طریق حق تعیین سرنوشت در درون دولت های موجود ، دلیل وجودی خود سازمان ملل را نیز زیر سوال میبرد.

تاکید بر حق تعیین سرنوشت ، همچنان نقش مهمی بازی خواهد کرد، زیرا حق تعیین سرنوشت ضرورتا بمعنی جدائی نیست. ملت ها میتوانند سرنوشت خود را تعیین کنند بی آنکه حتما به دولت مستقلی تبدیل شوند.

چنین امکانی چه از نظر تنوریک و چه از نظر عملی ، وجود دارد. ملت های ستمدیده میتوانند بصورت زیر مجموعه های یک دولت و در عین حال شریک در قدرت مرکزی، ضمن حفظ حقوق ملی خود و رعایت حقوق فردی انسانها و تمامی اصول و معیارهای حقوق بشر ، بر حق تعیین سرنوشت خود نائل آیند.

مفاهیم عواقبی دارند. ما ضمن تاکید بر اصل حق تعیین سرنوشت بعنوان یک اصل و یک حق دموکراتیک ، باید آنها مسولانه بکار ببریم.

هدایت سلطان زاده

25 مارس 2005 ( 5 فروردین 1384 )